



(۲)

شیعیان آل ابوطالب و قیام ابو مسلم

(بقیه از شماره ۱۱ و ۱۲ سال اول)

ابو سلمه اولین وزیر تاریخ اسلام

باری، بازگردیم به ماجرای اصلی، بقول معروف، از وقایع خیلی جلو افتادیم. به اقوال مورخانی که رد کردیم، ابو سلمه، ابوالعباس و دیگر عباسیان را در خانه‌ای مخفی کرده بودند در پاسخ رؤسای سپاه، که می‌گفتند خلیفه کجاست و بیعت چه میشود؟ می‌گفت صبر کنید و تا زمانی که این هییره با سپاهش در واسط نشسته‌اند نباید ماجرا را آشکار کرد. در همین زمان، یکی از سرداران سپاه بنام ابو حمید محمد که از جانی بجائی میرفت، از سابق: غلام ابراهیم امام، خبر او را گرفت. و غلام گفت ابراهیم امام کشته شده و ابوالعباس و دیگران در کوفه هستند. سابق با ابو حمید قرار می‌گذارد که فردا در همان محل او را ببیند. ابو حمید به لشکرگاه می‌رود و ماجرا را به یکی از سرداران می‌گوید و آن سردار می‌گوید سعی کن آنان را بیایی. ابو حمید فردا بمحل موعود می‌رود. سابق در آنجا انتظار او را میکشید. پس باتفاق بملاقات عباسیان می‌روند، چون وارد می‌شوند حمید روی بسه آن جمع میکند و می‌رسد خلیفه در میان شما کیست؟ «داود بن علی»، عم سفاخ، «ابوالعباس سفاخ» را نشان می‌دهد. ابو حمید دست و پای او را می‌بوسد و به خلافت بدو سلام می‌دهد و تسلیت مرگ ابراهیم را می‌گوید. آنگاه آنان را ترک میکند تا دیگر سرداران را مطلع کند. ابراهیم بن سلمه در میان راه به ابو حمید می‌گوید: امام از ابو سلمه صد دینار درخواست تا مزدشتر-

* آقای سبکتکین سالور از نویسندگان محقق معاصر

بان را بدهد ولی ابوسلمه نداد... فردا سرداران بخدمت ابوالعباس میروند و چون موضوع آشکار میشود ابوسلمه هم گردن مینهد. درباره آنچه که رفت اندکی توجه فرمائید، ساختگی بودن از تمام زوایای این قضیه آشکار است. اگر ابوسلمه عباسیان را در آن خانه مخفی کرده بود چرا کسانی را برای نگهبانی نگذاشته بود؟ آیا کار خلافت بر سر زمین پهناور اسلام آنقدر کوچک و بی اهمیت بود که عباسیان گوسفند وارد در گوشه ای نشستند تا تصادف کار خود را بکنند؟ آنان از چه می ترسیدند که خود را به سرداران سپاه نشان نمیدادند؟ کسانی که زیر پیگرد جنایتکارانه امویان نقشه های قیام را طرح میکردند و بارهبران قیام تماس می گرفتند و ملاقات میکردند، چه شده بود که آنقدر غافل شده بودند که حتی همان غلام خود را بمیان سپاه یا بملاقات سرداران نفرستادند که ببیند وضع از چه قرار است؟... نه، بهیچوجه باور کردنی نیست. اگر بگوئیم ابوسلمه مراقبینی برای آنان گماشته بود که از خانه خارج نشوند، چه شد سابق غلام خارج شد؟ چه شد نخستین بار که ابوحمید بملاقات عباسیان آمد، مراقبین ابوسلمه را آگاه نکردند و او وقتی آگاه شد که سرداران بخانه عباسیان رفتند و با سفاح بیعت کردند؟ آیا باور کردنی است که ابوسلمه دستمزد شتربان را ندهد او که بقول عموم مورخین مال و ثروت خود را در راه تبلیغ خرج میکرد چگونه ازدادن صد دینار خود داری کرد؟ آنهم وقتی که بین خوف ورجا بود و نمیدانست آیا عباسیان موفق میشوند بخلافت برسند یا نه؟ و احتمال موفقیت عباسیان که در کوفه جای داشتند از موفقیت آل ابوطالب بسیار بیشتر بود زیرا تمام سرداران و نیمی از سپاه طرفدار عباسیان بودند. عباسیان در پی بدست آوردن خلافت تلاش میکردند و آل ابوطالب هیچیک از این امتیازات را نداشتند و مهمتر از همه شك بود که خلافت را قبول کنند. بهترین دلیل شك این است که مورخین می نویسند ابوسلمه سه نامه نوشت زیرا شك داشت که فرزندان امیر المؤمنین علی علیه السلام پیشنهاد او را قبول کنند. پس آیا درست است که با تمام این تفصیل از پرداخت صد دینار زر خود داری کند؟.. اگر احتمال موفقیت عباسیان را ده درصد بگیریم، در حالیکه از نود درصد هم بیشتر بود، باز ابوسلمه از پرداخت صد دینار زر خود داری نمیکرد و جان خود را فدای صد دینار نمیکرد.

باری همانطور که گفتیم اینها دروغ هائی است که بعدها ساخته اند تا عمل سفاح را در کشتن ابوسلمه منطقی و حقانی نشان دهند. بجاست که بیک نکته دیگر اشاره شود: اگر تمام آنچه که رفت صحیح باشد، ثابت می کند که عباسیان، بنام معنی، در میان سپاه خراسان طرفدار داشتند و صاحب قدرت بودند. پس بچه دلیل دشمن خود، یعنی کسی را که میخواست رقبا ی آنان را بخلافت بردارد و کسی را که ازدادن صد دینار زر به شتربانی که آنان را از شام آورده بود خود داری کرد بوزارت برداشتند؟

باری بنظر میرسد، که پس از مرگ ابراهیم امام، ابوالعباس و برادران و عموها و پسر عمو های او از اوضاع آشفته استفاده کردند و از شام بسوی کوفه گریختند. فتح کوفه در محرم سال ۱۳۲

هجری بود و فراریان در حدود اوایل ربیع الاخر یعنی دوماه بعد از فتح کوفه بدان شهر رسیدند. بنا بر گفته طبری بهیچ وجه چنین وقایعی روی نداد. قحطیه وارد کوفه شد و بملاقات ابوسلمه رفت و روز بعد ابوسلمه مردم را به مسجد دعوت کرد و آل ابوطالب تصور کردند، بیعت برای آنهاست ولی ابوسلمه، ابوالعباس سفاح را انتخاب کرد و آل ابوطالب مأیوس شدند. این واقعت ماجراست که طبری آورده است. آنگاه در دوازدهم ربیع الاخر سال ۱۳۲ هجری، بروز جمعه، ابوالعباس بر منبر رفت. نخست درباره فضل و بزرگواری و دینداری آل عباس سخن راند و آنگاه به آناسی که کسان دیگر را غیر از عباسیان در خور خلافت میدانند ناسزا گفت: «واضح است که هدف این ناسزا طرفداران آل علی علیه السلام بودند». سپس اعمال زشت امویان را يك يك شمرد، آنگاه تهدید کرد که من در عین بخشندگی و مهربانی کینه خواه و خونریز نیز هستم و اما فراموش کرد که بد کسانیکه، غیر از آل عباس دیگران را در خور خلافت میدانند، ناسزا گفته است و بعد درباره خونخواهی حسین بن علی علیه السلام وزید سخن گفت و وعده هاداد. سپس از منبر فرود آمد و به لشکرگاه رفت و برادرش منصور در مسجد نشست تا از مردم بیعت بگیرد... درباره اینکه سفاح در شهر کوفه نماند و به لشکرگاه رفت، برخی از مورخین جدید معتقدند او بمردم کوفه که به طرفداری از آل ابوطالب خاصه علی امیر المؤمنین علیه السلام معروف بودند اعتماد نداشت.

باری کارهای سفاح و برادران و عموهایش که جانشین فرماندهان قبلی شده بودند و نیز جنگ با بنی امیه از بحث ما خارج است. همیقدر میگوئیم سفاح و بنی عباس ظاهراً بیپایانه گرفتن انتقام واقعه کربلا و دیگر جنایاتی که بنی امیه نسبت به بنی هاشم مرتکب شده بودند دست بکشتاری عظیم زدند. هر که را از بنی امیه یافتند کشتند عبدالله، عموی خلیفه عباسی، عده کثیری از بنی امیه را گرد آورد، از کودک تا پیر مرد، دستور داد با گرز ساقها و دستان و دیگر استخوانهای آنان را بشکنند، و آنان را بزمین بیفکنند و بعد دستور داد سفره ای چرمین روی آنان بگسترانند و خود و سردارانش روی آن سفره نشستند و غذا خوردند در حالیکه مجروحین در آن زیر جان میدادند. همانطور که گفتیم ظاهر ماجرا گرفتن انتقام، ولی در باطن هدف این بود که از بنی امیه کسی نماند تا شورش ایجاد کند... مروان حماد به مصر گریخت و در آنجا کشته شد و قدرت عباسیان تثبیت گردید. ولی هنوز ابن هییره حکمران عراق و ایران از سوی امویان در واسط مقاومت میکرد. او حتی نامه ای به محمد بن عبدالله بن حسن علیه السلام نوشت تا با او بیعت کند و علیه عباسیان برخیزد، ولی جواب نرسید و بناچار امان گرفت و تسلیم شد. ولی چون ابومسلم با امان دادن به ابن هییره موافق نبود بدستور سفاح او وعده ای از بستگان و غلامان او را کشتند.

سفاح، پس از چندی که در لشکرگاه بسر برد، بشهرها شمیهر رفت. این شهر در همان زمان فرمان سفاح ساخته شد و نخستین پایتخت عباسیان بود. آنگاه تصمیم گرفت ابوسلمه را بکشد. پس نامه ای به ابومسلم نوشت و خیانت های ابوسلمه را شمرد. برخی معتقدند که سفاح، با برادر خود منصور

مشورت کرد و منصور گفت باید با ابومسلم مشورت شود. پس سفاح منصور را به خراسان فرستاد. باری ابومسلم در جواب سفاح مینویسد اگر امیر المؤمنین بر تقلب و خیانت ابوسلمه آگاه شده و یقین دارد بهتر است او را بکشد. سفاح قصد کشتن ابوسلمه را کرد ولی منصور مانع شد و گفت، اینکار را مکن زیرا ابومسلم و خراسانیان بهانه خواهند کرد و علیه تو بر میخیزند. خراسانیانی که در اینجا هستند همه باو معتقدند. به ابومسلم بنویس تا کسانی را بفرستی که او را بکشند. سفاح نامه نوشت ابومسلم مراد بن انس را فرستاد. مراد به سفاح مراجعه کرد، سفاح دستور هائی باو داد و آنگاه برای خام کردن ابوسلمه فرمان داد که منادی ندا کند که هیچکس به امیر المؤمنین نزدیکتر از ابوسلمه نیست، شب او را پذیرفت و خلعت داد و تا پاسی از شب او را پیش خود نگهداشت و چون ابوسلمه از کاخ خارج شد مراد و یارانش راه را بر او گرفتند و او را کشتند. این روایت ابن اثیر و همچنین نویسنده ناشناس مجمل التواریخ و القصص است... خوارزمی میگوید سفاح، برای مشورت درباره قتل ابوسلمه، منصور را بخراسان فرستاد ولی قبل از بازگشت او ابوسلمه را کشت... هندو شاه در تجارب السلف روایت ابن اثیر را مینویسد منتهی اضافه می کند مراد بن انس و یارانش در موقع حمله به ابوسلمه فریاد زدند «لا حکم الا لله» و این شعار خوارج است و خواستند نشان دهند که ابوسلمه، بدستور خوارج و بدست آنان، کشته شده است. نویسنده دستورالوزراء همین ماجرا را نوشته منتهی از خوارج نامی نمی برد. طبری می نویسد: منصور بخراسان رفت و ماجرا را به ابومسلم گفت و ابومسلم پاسخ داد من و ابوسلمه خدمتگزار خلیفه هستیم، خلیفه هر چه بخواهد بکند سخنی نیست، چکیده نوشته مورخین این است که ابوسلمه با موافقت ابومسلم و بطور پنهانی کشته شده و آنچه که مسلم است، کشتن ابوسلمه در پنهان و بدان شکل نمودار و مبین آنست که او قدرت فوق العاده ای داشت. آنچنان که حتی فرستاده ابومسلم هم نتوانسته علنی و آشکارا او را بکشد و معلوم میشود این نخستین و زیر ایرانی دوران اسلام، شخصی کوچک نبود و قدرتش حتی از ابومسلم هم فزونی داشت، ولی بنظر نمی رسد که او دارای چنین قدرتی بود. سراسر ماجرای ابوسلمه ضد و نقیض است، اگر ابوسلمه صاحب چنین موقعیت و قدرتی بود چرانتوانست سخن خود را بکرسی بنشانند و از آل ابوطالب کسی را بخلافت بردارد؟ آیا ابوسلمه تا آن حد مقتدر بود که حتی ابومسلم هم از کشتن آشکارای او میترسید. ابومسلمی که آنقدر قدرت داشت که خلیفه عباسی برای کشتن ابوسلمه از او اجازه میخواست و بقولی برادر خود را برای گرفتن اجازه به خراسان میفرستد. آیا باور کردنی است که سپاهیان خراسان که تا سال ۱۳۲ هجری قمری حتی نمیدانستند ابوسلمه ای وجود دارد یا نه. ابوسلمه ای که بدستور ابومسلم، حسن بن قحطبه از او اطاعت کرد و اگر ابومسلم چنین دستوری نمیداد هرگز حسن قدرت خود را بدو واگذار نمی کرد، ناگهان صاحب چنین قدرتی شود؟ نه.. سراپا ضد و نقیض و باور نکردنی است.

ابوسلمه کشته شد پنهانی هم کشته شد، ولی متهم کردن خوارج برای این نبود که احیاناً

حسن بن قحطبه یا ابوعون، یا ابراهیم بن بسام، و یا مردم را فریب دهند. بلکه برای این بود که ابومسلم را فریب دهند. ابومسلم هرگز ماجرا آگاه نبود و چنین اجازه‌ای نداد، منتهی عباسیان وقتی دیدند ماجرای کشته شدن ابوسلمه آشکار شده است خواستند ابومسلم را هم شریک کنند. همکاری و موافقت ابومسلم در قتل ابوسلمه، با هیچ منطقی جور نمی‌آید. گذشته از این وقتی بر ما یقین است که ابوسلمه هرگز خیال نداشته یکی از آل ابوطالب را بخلافت بنشانند و پیداست که هر چه سفاح و منصور گفته‌اند دروغ بوده، از دو حال خارج نیست یا اگر ابومسلم با اینکار موافقت کرده فریب خورده یا اصولاً موافقتی در بین نبوده است.

درباره آغاز زندگی و دوران اول حیات ابومسلم. مانند اکثر قهرمانان و شخصیت‌ها، سخنان گوناگون و عقاید مختلف و اخبار متنوع، در کتب قدما و متأخرین، آمده است که اگر بخواهیم همه را در اینجا بیاوریم سخن بدرازا خواهد کشید و بناچار بنوشته چند مورخ بس خواهیم کرد:

ابن الاثیر در کامل مینویسد او آزاد بود و ابراهیم نام داشت و نام پدرش عثمان بود و نسب او را به بزرگمهر میرساند و مینویسد: پدرش او را به عیسی بن موسی که شغل زین سازی داشت میسپارد و عیسی ابومسلم را به کوفه میبرد. در آن زمان ابومسلم هفت ساله بود، بعدها عیسی و برادرش ادریس و عاحم بن یونس که هر سه از طایفه بنی عجل بودند بتهمت طرفداری از بنی عباس زندانی میشوند و ابومسلم که در آن زمان در حدود ۱۸ سال داشت در زندان به آنها خدمت میکرد. در همین زمان سلیمان بن کثیر و چند مرد دیگر که از طرفداران بنی عباس به شمار میرفتند از خراسان وارد کوفه میشوند و بزندان میروند تا یاران خود را ملاقات کنند. در آنجا ابومسلم را می‌بینند و نشانه های نبوغ و دلیری در وی مشاهده میکنند و او را همراه خود بخدمت امام ابراهیم عباس میبرند.

باز ابن الاثیر مینویسد: بقول ابومسلم آزاد نبوده بلکه بنده خانوادۀ بنی عجل بوده و در خانوادۀ آنان متولد شده بود و چون ادریس و عیسی زندانی میشوند او را برای خدمت همراه میبرند و بکیر بن ماهان او را میخرد و بخدمت امام ابراهیم میرد و بد امام می‌بخشد و امام ابومسلم را بسمت بیک تعیین میکند. باری چون ابومسلم به همراه خراسانیان یا بقول دوم برای رساندن نامه بخدمت ابراهیم امام میرسد مورد توجه قرار میگیرد و چون طرفداران امام عباسی از او می‌خواهند کسی را از سوی خود برای اداره امور طرفداران به خراسان بفرستد او ابومسلم را میفرستد.

نویسنده مجمل التواریخ و القصاص مینویسد: ابومسلم در عصر خلافت عمر بن عبدالعزیز در «باوئه» اصفهان در خانۀ عیسی بن معقل عجلی متولد شد. نویسنده مجمل از طبری نقل میکند که ابومسلم غلام عیسی و آزاد بود و پدرش عثمان مادر او را که «وسیکه» نام داشت بدوست خود عیسی میسپارد و خود عازم آذربایجان و در آنجا کشته میشود و ابومسلم در خانۀ عیسی بدنیا می‌آید. آنگاه

روایت علی بن حمزه اصفهانی را می‌آورد که پدر ابومسلم قبل از اینکه اسلام بیاورد «بنداد هرمز» نام داشته که همان «ونداد هرمز» باشد. باید دانست که علی حمزه این روایت را از یاقوت حموی نویسنده معجم البلدان گرفته است. دنباله شرح حال قهرمان مادر کتاب مجمل نظیر آنست که در کامل ابن الاثیر آمده و آوردیم.

هندوشاه نویسنده تجارب السلف درباره نسب ابومسلم مختصری نوشته باین عبارت: بعضی گویند ابومسلم از فرزندان بوزرجمهر بود که در اصفهان از مادر بوجود آمد و در کوفه نشأت یافت. نویسنده اخبار الطول ابوحنیفه احمد بن داود دینوری که خود ایرانی بود و سراسر نوشته او حکایت میکند که به نژاد و تبار خود پای بند است مینویسد: سلیمان بن کثیر و یارانش از خراسان به عراق آمدند و در واسط توقف کردند و در زندان بملاقات عیسی و ادریس رفتند. در آنجا ابومسلم را دیدند و بعد ابومسلم در مهمانخانه‌ای که محل سکونت آنان بود با آنان ملاقات میکند و درباره خود چنین میگوید: مادرم کنیز عمیر بن بطین عجلی بود و از او حامله شد. عمیر مادر حامله‌ام را به ادریس و موسی فروخت و من در خانه آنان متولد شدم و اکنون در حکم برده آنان هستم.

سلیمان و یارانش که متوجه نبوغ و دهاء ابومسلم شده بودند وقتی که بحضور امام ابراهیم میرسند، درباره او با امام صحبت میکنند و از ذکاوت و هوش او می‌گویند. ابراهیم دستور میدهد در بازگشت، ابومسلم را خریداری کنند و بخدمت او بفرستند. سلیمان و یارانش در مراجعت از مکّه به واسط میروند و ماجرا را به ادریس و موسی می‌گویند و آنان ابومسلم را به امام می‌بخشند، و او، بخدمت امام، که از مکّه بازگشته بود و در شام تحت نظر مأمورین بنی امیه بود، میرود و بیک امام میشود و دستورهای او را برای طرفداران امام که در خراسان بودند میرساند.

دینوری، در کتاب خود تنها این روایت را آورده و بدیگر روایات اشاره نکرده و پیداست که روایت مزبور مورد قبول او بوده است این خلکان مورد خناهی و دست نویسی مینویسد: پدر ابومسلم مالیات دهستان فریدن اصفهان را بمقاطعه برداشته بود ولی از عهده جمع‌آوری بر نیامد و از ترس عامل خراج راه گریز پیش گرفت و کنیز خود را که وسیله نامداشت و حامله بود به عیسی بن معقل عجلی سپرد و به آذربایجان رفت و در آنجا مرد و ابومسلم در خانواده عیسی متولد شد و... الخ مورخین معاصر درباره ابومسلم دو نظر دارند: عده‌ای بهتر دانستند که در میان این همه اخبار ضد و نقیص که شمه‌ای از آن آمد باین اکتفا کنند که بگویند ابومسلم ایرانی بوده، در خانواده عجلی‌ها بزرگ شده و بعد بخدمت امام رفته و از سوی او مأمور خراسان شده. دسته دوم، در نتیجه تحقیق در احوال ابومسلم، نظر ذکر شده را بسط و توسعه داده‌اند و نظر حمزه اصفهانی را قبول دارند که می‌گوید ابومسلم، پسر ونداد هرمز زرتشتی بود و او را به عیسی و ادریس سپردند.

دکتر دین‌کوب، در دو قرن سکوت، بدنبال این عقیده رفته و نظر حمزه اصفهانی را تأیید میکند و ابومسلم را بهزادان فرزند و نداد هرگز میداند.

باید باین نکته هم اشاره کرد که خبر بسیار ضعیفی که ابومسلم را از مردم مرو، قریه «یوشنگ» می‌آمد می‌شناسد، مورد تأیید و قبول ترکان است و معتقدند او از قبيله غزه بوده در نتیجه ترك است و کتابهائی نیز درباره ابومسلم ترك نوشته‌اند که مورد تأیید و قبول متخصصین غیر ترك نیست. خاصه که بنا بر اسناد معتبر مانند سفرنامه ابن فضلان، غزها در اواسط خلافت عباسیان نیز در آنسوی سیحون میزیستند.

در عهد صفویه سعی کردند ابومسلم را از اولاد علی بن ابیطالب معرفی کنند و این اعتقاد بسیار رواج داشت خاصه که «ابومسلم نامه‌ها»، بسبک زمان‌های ایرانی، نوشته شده و بسیار مورد علاقه مردم بود و عامه مردم ابومسلم را از اولاد امیر المومنین علی میدانستند و یا شیعہ و از طرفداران اولاد حیدر کرار می‌شناختند. سید محمد موسوی سبزوادی معروف به میرلوحی در کتاب خود، راجع بشرح حال ابومسلم، این عقاید را رد کرد و حتی پارافراتر نهاد و ابومسلم را در اینکه از عباسیان حمایت کرد گناهکار شمرد. مردم علیه میرلوحی قیام کردند و قصد کشتن او را داشتند.

باز میگردیم به سخن خود. گفتیم که کلیه مورخین، باستانی يك یاد مورخ، ابومسلم را از مردم اصفهان دانسته‌اند و بزرگ شده در خانواده عجلی‌ها، بصورت مردی آزاد یا برده.

حمزه اصفهانی نویسنده کتاب اصفهان و مؤلف مجهول کتاب مجمل التواریخ و التفسیر که از حمزه روایت کرده است، ابومسلم را ایرانی آزاد و پدرش رازرتشتی تازه مسلمان و نام پدرش را «ونداد هرمز» و نام ابومسلم را بهزادان آورده‌اند و این قول مورد قبول مورخین عصر جدید است. ما نیز این قول را تأیید میکنیم و برای تأیید این نظر دلایلی هست... نخست اینکه مورخین مورد وثوق چون یاقوت و حمزه اصفهانی و ابن خلکان این نظر را آورده‌اند و اگر سلسله روایت را که چه کسی از چه کسی روایت کرده در نظر بگیریم می‌بینیم تعداد کسانی که ابومسلم را آزاد و پسر و نداد هرمز دانسته‌اند بیش از مورخین دیگر است پس ترجیح قول آن دسته که او را غیر آزاد و غیر ایرانی دانسته‌اند بر قول مخالفین صحیح بنظر نمیرسد. خاصه که در دسته اول فقط يك مورخ او را عرب دانسته و از قول ابومسلم آورده که خود گفته است. «من فرزند عمیر بن بطین عجلی» هستم و گرنه بقیه مورخین این دسته نژاد او را تعیین نکردند و فقط نوشتند غلام و برده بوده است نه آزاد. پس اکثریت مورخین بر این عقیده بودند که ابومسلم ایرانی بوده و در آزاد یا بنده بودن اوشک است.

برخی از مورخین گفته‌اند ابومسلم از عباسیان بود و می‌نویسند وقتی منصور خلیفه دوم عباسی از ابومسلم بهانه میگرفت و او را ابو مجرم مینامید یکی از ایرادها و بهانه‌های او این بود که ابومسلم خود را فرزند سلیط میداند و سلیط را فرزند عبدالله بن عباس ... ماجرای سلیط چنین است: در



پروشکاه علوم انسانی ومطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروشکاه علوم انسانی ومطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

و در آنها منزل کرده‌اند. از ایشان پرسیدند: دیگر چه می‌خواهید؟ گفتند: «زنان»، «زنان»، آنگاه عده‌ای از زنان زندانی برای ایشان فرستادند. از این رو آن منطقه بنام «قبر زنان» معروف شد. یاقوت می‌نویسد این چیزی است که در میان مردم آنجا شایع است و اساس ندارد. راجع به اصل ساکنان بومی مازندران نیز اطلاع دقیقی در دست نیست، جز آنکه «امتراجو» می‌نویسد: ایشان زندگی اجتماعی و زناشویی مشترک داشتند و در آلونک‌ها و غارها می‌زیستند. «فردوسی» در شاهنامه مازندرانی را دیوسپید و غارنشین خوانده است. بروایت «اوستا»، دیوان در زیر زمین پنهان بودند و یا در غارها سکنی داشتند و مازندران جایگاه «مازی نیائی» ها بوده است.^۶

«وست»^۶ در تحقیق خود می‌نویسد: «این دیوان بدون تردید مردمی بت پرست بودند.» «دالا»^۷ می‌گوید: «دیوان بادیه نشینان گیلان و مازندران بودند که به جنوب هجوم بردند و ایرانیان را غارت کردند. اما «اوستا» در خبر راجع به دیوان «مازی نیا» به جایگاه اصلی آنها اشاره نمی‌کند. در عین حال در شرح مربوط به قربانی‌های «هاوشی نیگ پر دازا» (هوشنگ) در کوه «هرا» که برای پیروزی او بردیوان «مازی نیا» انجام شده، از جایگاه آنها حکایت می‌کند. بنظر «گئی گز»^۸ «هرا» که در «اوستا» «هرا پزیتی»^۹ (هرا بلند) نام برده شده با کوه «المیز» مطابقت دارد و کلمه «مازن» نیز از «مازی نیا» گرفته شده است.

«مزبوسنگ» در ترجمه «یسنا» از متن پهلوی به «سانسکریت» ضمن تفسیری در بساطه مازندران بجای «مازی نیا» نامهای «ماجن درا» و «ماجن درادزیا» را ذکر کرده است.^{۱۰} «وادنا»^{۱۱} نیز نام دیگری است که به این سرزمین داده‌اند. «دارمستر» از «وندیداد» نقل می‌کند: سرزمین «وادنا» چهاردهم و بهترین منطقه‌ای بود که «آهورامزدا» آن را خلق کرده اما «آنگرامای نیو» بواسطه «غیر آریائی» بودن فرمانروایان آن منطقه، آنجا را نفرین کرده و به ویرانی و بیماری گرفتار ساخت. آنجا زادگاه «فریدون» بود که بر «آژی دهاک» (ضحاک) پیروز شد. این داستان در «اوستا» نقل شده و خلاصه آن اینست که «آژی دهاک» یا ضحاک عنصر پلید و ستمگری بود که از بوسه‌گاه «اهریمن» در شانه‌هایش دو مار روئیده بودند. این افسانه نمایشگر یزدادگری امپراتوری «بابل» بود که یک هزار سال در ایران رواج داشته بود.

نظیر این افسانه و داستانهای دیوان نزد مانوی ها و ارمنه نیز شایع است. داستانهای دیگری حکایت از این دارد که «آژی دهاک» در کوه «دماوند» زندانی شد و «مازن» نام داشت.

در داستانهای محلی که «ابن اسفندیار» نقل کرده، زندانی کوه دماوند دیوی بود که انگشتر سلیمان را دزدیده بود.

ابودلف در «سفرنامه ایران» راجع به این موضوع می‌نویسد: «مردم عوام معتقدند

سلمیان بن داود یکی از دیوان سرکش راکه «صخرالماد» (صخره سرکش) نام داشت در کوه دماوند زندانی نمود» برخی دیگر عقیده دارند شاه افریدون «بیوزاسپ» را (که همان ضماک معروف است) در آنجا زندانی کرد. ۱۲

بهر حال در باره مکان «وارنا» بحث زیاد شده است. اشبیلگی^{۱۳} می گوید آنجا بدون تردید نزدیک «طبرستان» بود اما نمی توان آن را بادهکده امروزی «ورک» واقع در جنوب «ساری» یکی دانست اما «جاکسون»^{۱۴} و «دالا» آن را با «گیلان» و «دارمستر» با «طبرستان» و یا «دیلم» یکی می دانند.

داستانهای هوشنگ ظاهراً مربوط به زمان فتح مازندران و گیلان بدست ایرانیان بود. ابن اسفندیار در این باب روایات محلی را که در قرن هفتم هجری شایع بود چنین نقل می کند: «این منطقه تا زمان جمشید در تصرف دیوان بود و او بر آنان پیروز گردید و به ایشان فرمان داد تا کوهها و جلگهها را هموار و دریاچهها را پر و مردابها رازه کشی و جویبارها را تقسیم بندی و راه آن اقلیم را بسوی خارج باز کنند.

«دارمستر» و «دست» می گویند در «جاماسک نامک» پهلوی این موضوع مطرح شده است که آیا مازندرانیها از دیوان و جنیها بودند یا از مردمی، و روح ایشان پس از مرگ به کجا منتقل می شد؟ پاسخ مثبت اینست که آنان انسان بودند و بعضی شان از آئین زردشت و «آهورامزدا» پیروی می کردند و بعضی دیگر از پیروان «آنگرامانیو» همکار «اهریمن» بودند و روحشان بسوی آسمان می رفت.

در هر حال آئین ایرانیان به مازندران راه یافت و بطوریکه در «دینکرت» نقل شده است دومرد زاهد از مازندران نزد «فراشا وشتوا»^{۱۵} پد ره مسر «زردشت» رفتند تا آئین زردشت را از او کسب کنند.

راجع به وضع جغرافیائی مازندران در شاهنامه اطلاعات دقیقی داده نشده است. «نولدکه» عقیده دارد «کرکس سر» که در شاهنامه بسیار از آن یاد شده مانند «سگ سر» و «بزرگوش» و «نرم پای» نامهای مستعاری بود که بمناسبت زیبایی و دلاوری ساکنین آنجا به آنها داده شده و شاه مازندران با قواره مخصوص به خود و با سرگراز مجسم شده است.

فردوسی در داستان بر تخت نشستن کیکاوس و از زبان يك رامشگر مازندرانی آن سرزمین را چنین توصیف می کند:

چو رامشگری، دیو، زی پرده دار	بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران	یکی خوشنوازم ز رامشگران
بفرمود تا پیش او خواندند	بر رود سازانش بنشانند
ببربط چو پایست بر ساختدود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوشگوار و زمین پرنگار
 نوازنده بلبل بیایغ اندرون
 گلا بست گویی بجویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همه سازه خندان لب جویبار
 بنان پسرستده با تاج زر
 چو کاوس بشنیداز او این سخن
 دل رزمجویش بیست اندران

بکوه اندرون لاله و سنبل است
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 گرازنده آهو براغ اندرون
 همی شاد گردد زبویش روان
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 بهرجای بساز شکاری بکار
 همه نامداران بزرین کمر
 یکی تازه اندیشه افکند بن
 که لشکر کشد سوی مازندران

اما بزرگان قوم پس از اطلاع از این تصمیم شورائی تشکیل و به او پند دادند که از این فکر بازگردد زیرا جمشید که دیو و مرغ و پری بفرمانش بودند:

ز مازندران یاد هرگز نکرد
 که آن خانه دیو افسونگر است
 مر آن را بشمشیر نتوان شکست
 نجست از دلیران دیوان نبرد
 طلعت و زبند جادو درست
 بگنج و بدانش نیاید بدست

با وجود این کیکاوس برای گشایش مازندران بیاختاست و لشکر آراست و سرانجام با شکست و ناکامی روبرو شد.

پس از فتح ایران بدست اعراب، مازندران تا مدت زمانی زیر بار نفوذ اسلام نرفت و در طول دو قرن از سال ۲۹ تا ۲۲۵ هجری میدان جنگهای خونین و کشمکشهای پی در پی بود تا هنگام خلافت «معتصم» عباسی که مازیار بن قارن اسپهبد و فرمانروای مازندران، با خدعه و نیرنگ دستگیر و همزمان با قتل «بابک خرمی» در بغداد کشته شد و حکومت آنجا به «عبدالله بن طاهر» واگذار گردید.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پایه جامع علوم انسانی

- ۱ -- Darmesteter Zand Avosta ۲ -- Noldke
 ۳ -- م.مجم البلدان ۴ -- مختصر کتاب البلدان
 ۵ -- Mazeinya ۶ -- E. W. West, 1882
 ۷ -- M. N. Dhala, Zoroastrian Theology 1914 New York
 ۸ -- Geiger Ostiran Kultur ۹ -- Hara Brezeiti
 ۱۰ -- Neriosangh در حدود ۱۲۰۰ میلادی
 ۱۱ -- Varena
 ۱۲ -- سفرنامه ابودلف ترجمه نگارنده مقاله در سال ۱۳۴۲
 ۱۳ -- Spiegel, Eranische Alterthumskunde leiPzig
 ۱۴ -- A. V. W. Jackson, Iranische. Phologie
 ۱۵ -- Frashoshtra